



درخواست شاعر افغان درباره زبان فارسی

نجیب بارور، شاعر جوان افغان در یکصد و نود و هفتمین جلسه از سلسله نشست‌های صبح پنجشنبه‌های مجله به‌ار از خاطرات تلخ دوران کودکی و ضرب و شتم‌های افغان‌هایی‌که به زبان فارس سخن می‌گفتند، حرف زدو در بخشی از سخنانش خطاب به برگزارکنندگان این برنامه فرهنگی گفت:«نگذاریم که شمع

کوچک فرهنگی این اراده را دارم و از تمام شما فرهنگیان و بزرگان اهالی فرهنگ ایران تقاضای کنم که نگذارید مثل گذشته فرهنگ فارسی در افغانستان به فراموشی سپرده شود. این بار هم اگر ما خسته شویم و این بار هم اگر به صدای ما گوش داده نشود، مجبور هستیم از اینجا به یک جای دیگری برویم.



پشت کوه‌های بلند۳ / گزارش خبرنگار اعزامی جام‌چم به افغانستان

روایتی از آن روی سکه کابل که هنوز ندیده‌اید

این یک قصه عاشقانه است



مرتضی درخشان

روزنامه‌نگار

این یک عاشقانه ناآرام است، علی‌نظر توی ورودی هتل قراضه‌ای در مرکز شهر کابل این قصه را برای من تعریف کرد، چون می‌دانست من همین چندروز دیگر لب‌های باریک، درست مثل تمام افغانستانی‌هایی‌که توی ذهن ما نقش دارند، علی‌نظر عاشق شد!

این یک عاشقانه ناآرام است، علی‌نظر توی ورودی هتل قراضه‌ای در مرکز شهر کابل این قصه را برای من تعریف کرد، چون می‌دانست من همین چندروز دیگر لب‌های باریک، درست مثل تمام افغانستانی‌هایی‌که توی ذهن ما نقش دارند، علی‌نظر چطور عاشق اوشد، اما از این داستان مگر می‌توان گذشت؟

من نمی‌توانم به لهجه افغانستانی بنویسم، می‌شود ادایش را درآورد، ولی آن فامیدی که می‌شود فهمیدی را چه کسی می‌تواند آن طور

که علی نظر می‌گفت بنویسد که شیرینی‌اش کم نشود؟! پس داستان را از اول این‌طور تعریف می‌کنم که علی‌نظر گت که عاشق شده و سه سال طول کشیده که دوستش را مجاب کند که او به مادر خودش بگوید و مادر دوستش به مادر خودش ندا بدهد و مادر خودش برود و پدرش را راضی کند که برای علی‌نظر به خواستگاری بروند.

حالا این که بعد از سه سال این پدر بود که یک نه گفته بود و این «نه» تمام مسیر ط‌ی شده را برگشته بود تا به علی‌نظر برسد و اگر راه اینقدر دور باشد که هر نظرخواهی سه سال طول بکشد امیدی نخواهد بود! علی‌نظر خیلی جنگید اما قدم دوم را وقتی برداشت که بعد از سه سال از کابل به خانه رفته بود و توی اتاق، آهنگی از یکی از خواننده‌های ایرانی گوش می‌کرد و چون هدفون توی گوش‌اش بود متوجه نشده بود که دارد بلندبلند گریه می‌کند. وقتی به خودش آمد که همه بالای سرش ایستاده بودند، پدرش پرسید چرا گریه می‌کنی؟! آیا کاری هست که من برای تو نکرده باشم؟ و علی‌نظر تمام آن راه سه‌ساله را با یک جمله دورزد، بله، اصل بیگم! پدر وقتی می‌خواست دل پسرش را راضی کند از او پرسید چه کنم؟ هر چه تو بخواهی! اما زندگی افغانستانی همیشه سخت‌تر از این حرف‌هاست، علی‌نظر گفته بود هیچ! سه روز پیش توی شهر دیدم‌اش، با نامزدش بود، نامزدی که من از او مقبول‌تر بودم، خیلی رنج بردم، خیلی!

سرزمین فرصت‌ها

افغانستان سرزمین فرصت‌هاست، به قول یانکی‌ها لند آف آپورچیونیتی! فقط فرقی‌اش این است که اگر فرصتی به دست آمد باید بلافاصله آن را چسبید، افغانستان به هیچ کس فرصت این دست و آن دست نمی‌دهد! هر روز که از خانه بیرون می‌روی باید چنان همسرت را به آغوش بکشی

که انگار فرصتی برای خداحافظی دوباره نیست، باید اینقدر بچه‌هایت را ببوسی که شاید دوباره نتوانی فرصت پیدا کنی که لب گرم روی گونه گرم کودک بگذاری! افغانستان زود آدم‌ها را سرد می‌کند، گونه‌هایشان را، دست‌هایشان را و این فرصت افغانستان است، فرصتی که هر روز صبح خداوند به خیلی‌ها نمی‌دهد!

این را اول از همه راننده تاکسی کابلی به روی‌مان آورد، همان راننده‌ای که سمت راست نشسته بود و می‌گفت نگران نباش، همه یا مرده‌اند یا رفته‌اند، چیز زیادی از ما نمانده، یکی دو تا جنگ دیگر تمام می‌شویم! او می‌گفت و می‌خندید، من اما داشتم می‌شمردم که چقدر دوستت دارم نگفته روی لب‌های باریک و توی دهان‌های کوچک افغان جماعت ماسیده و به زیر خاک رفته است! چقدر

مادری که برای خداحافظی، سری به تن فرزندشان نبود و چقدر پدری که بیل‌بیل روی جنازه پسر تیر خورده‌اش خاک می‌ریخت، انگار که دارد در باغچه خانه‌اش رازهای پسری کم‌رو و خجالتی را می‌کارد تا فردا از روی سایه‌اش بفهمد دختر کدام همسایه را دوست داشته است! این یک داستان عاشقانه است از مردم سرزمینی که همیشه برای خداحافظی وقت کم آورده‌اند، سرزمینی که لاله‌ها و بنفشه‌هایش از گندم‌ها بیشتrend.

بوی کباب

پارک شهر پراست از چادرهای علم‌شده با ملحفه و چادرنماز و شمد‌های وصله و پینه‌دار.

پراست از آدم‌هایی که از بغلان و قندوز آمده‌اند و مثل تعطیلات عید خودمان کنار دریای شمال اتراق کرده‌اند. با این تفاوت که ما چند روز بعد به خانه برمی‌گردیم و آنها خانه‌ای پشت سرشان نیست! انگار هیچ قفلی در دنیا نیست که از گذشته‌شان محافظت کند، هرچه دارند همین حالی است که می‌بینید!

دور تا دور پارک اما خیابان شهر نو و شیواری است، شهرنو مرکز شهر کابل است و شیواری نام یک شهرستان در ولایت پروان است که رستوران‌هایی که به شیواری معروفند آن چنان دود می‌کنند که از بوی کباب دل آدم سیر ضعف می‌رود، چه رسد به بچه‌های گرسنه مهاجر و زن‌های باردار چنگرده که مردهایشان نیم ساعت غیرت‌شان را توی دست‌شان می‌گیرند و دنبال راه می‌افتند و توضیح می‌دهند که از صبح کاری نبوده که بتوانند پول دربیاورند و برای زن و بچه گرسنه‌شان نان بخرند! بعد تو که به جای پول به آنها نان می‌دهی روی هوا می‌زنند، بس که شرمندگی پیش زن و بچه

سخت است! گفته بودم بوی کباب دل همه را می‌برد، اشتباه گفتم! بعضی‌هایشان چنان به بوی کباب حساس‌اند که اگر چاره داشتند صبح تا شب نفس نمی‌کشیدند تا بوی گوشت آتش خورده به دماغ‌شان نرسد، همان‌هایی که فرصت نکردند همه اهل خانه را بیرون بیاورند، همان‌هایی که هرچه خاک روی خانه ریختند بوی کباب کمتر نشد که نشد، همان زن‌هایی که خودشان گدایی می‌کنند، بچه‌های کوچک مردم را با حسرت نگاه می‌کنند یا از ترس سگ‌ها، چادرشان را کنار چادرهای مرددار زده‌اند.

این یک گوشه از واقعیت بزرگ و ترسناک جنگ است، درست یک جایی وسط وسط کابل، یک جایی در مسیر عبور ماشین‌های رنگ به رنگ و خودروهای مسلح طالبان! همان ماشین مسلسل‌داری که دیروز ترافیک را باز می‌کرد!

تونی فمی ترس یعنی چه
کفری است، می‌گوید آن احمق‌هایی که دو روز است آمده‌اند اینجا و طالبان را تطهیر می‌کنند! می‌پرسم کدام تطهیر؟! منی که از راه رسیده‌ام و جز احترام از طالبان چیزی ندیده‌ام چه باید بنویسم؟! وقتی برای بازرسی بدنی من را از ماشین پیاده نمی‌کند که اضافه وزن دارم، وقتی می‌فهمند مسافرم و به شام دعوت‌م می‌کنند، وقتی همه می‌گویند امنیت آمده چه بنویسم؟! وقتی با والی ولایت راحت‌تر از یک شهردار ناحیه در تهران می‌شود صحبت کرد، وقتی خودت می‌گویی همین کافه‌ای که نشسته‌ایم قبلا یک نفر مسلح دم در داشت و بعد از آمدن طالبان به جای دو در زره‌پوش، یک پیرمرد لاغر دستی به کمرمان می‌کشد که مثلا بازرسی کرده و داخل می‌شویم چه بنویسم؟! بگویم امنیت نیست؟! وقتی مردم مقاومت نکرده‌اند بگویم با طالبان مشکل دارند و شهرها را کادو کرده و داده‌اند دست دشمن خونی‌شان؟! بغض می‌کنند، می‌گویند تو که کابل قبل از این را ندیده بودی! شهر پر از حرارت بود، پر از رفت و آمد، حالا همه رفته‌اند، همه ترسیدند و رفتند، طالبان ۲۰ سال قبل کاری با آنها کرد که تصور هم نمی‌توانی بکنی! انتحاری نمی‌دانی یعنی چه، نمی‌دانی بمبگذاری چه با مردم می‌کند، مردم آواره شدند، فکر می‌کنی از سر شکم‌سیری، خانه و کاشانه را ول کردند؟! می‌گویم سوریه و عراق بوده‌ام، می‌گویند تنها بودی، زن و بچه همراهت نبود! آدم یک جان دارد که کف دست‌اش می‌گیرد، تو می‌توانی جور چند جان نازنین را بکشی!؟

می‌گویم چرا نجنگیدند؟! می‌گویند وقتی مردم می‌جنگند و ارتش پشت‌شان را خالی می‌کند چه کار کنند؟! آنها هم می‌روند، می‌گویم ارتش از خانه دیگران دفاع می‌کرد، آنها از خانه خودشان، می‌گویند خاطره طالبان تلخ‌تر از آتی است که بدانی، که بفهمی، تو ترس از طالبان را نمی‌فهمی! گفتم این مردم همه جا زخم خورده‌اند. از قتل عام افشارو جنگ‌های قدرت‌گرفته تا شوروی و آمریکا! می‌گویند زخم طالب از همه بزرگ‌تر است، هرکه می‌گویند طالب درست‌شده به مردم زخم می‌زند. با یک شوخی‌کردن طالبان می‌گویند عوض شده‌اند در حالی که عوض نشده‌اند. چند مثال می‌آورد. چند مثال می‌آورم. دست آخر مجاب می‌شوم که این روایت توی خیابان قابل تکمیل نیست، باید کمی بیشتر سر زیر پوست شهر کرد. او معتقد است که اگر خر طالبان از پل مشروعبت بگذرد همه چیز می‌شود عین گذشته، نباید به آنها زمان داد، می‌گویم خانه خودت است، خودت می‌دانی که صبر کنی نه!

از جمهوری اسلامی ایران حرف می‌زند، از کارهایی که به نظرش باید می‌کرده و نکرده، می‌گویم من نماینده جمهوری اسلامی نیستم، از احمد مسعود می‌گویند، معتقد است که او حق است و جلوی باطل ایستاده. می‌پرسم مثل گذشته‌های افغانستان سهم‌خواهی نبود؟ می‌گویند نه، حرف حق را باید زد. احمد مسعود سنگ خودش را به سینه نمی‌زند، می‌گویند به همه سهم بدهید، در کابینه طالبان هم که دیدیم سهمی به کسی ندادند. انتخاباتی هم در کار نیست! اگر بمیرد هم شرافتمندانه مرده است! از اینجا به بعدش را دلم نمی‌آید بپرسم، این که بپرسم پس چرا پنجشیر بدون مقاومت سقوط کرده؟ بپرسم پس چرا نژرال جرات، خودش نسخه فہیم‌دشتی را پیچیده؟ این که بپرسم چرا توی خود پنجشیر، مقاومت کمتر از توی اینستاگرام است؟ دلم نمی‌آید دلخوشی‌اش به آخرین پرچم باقیمانده از بین برود، می‌گویند اگر مقاومت یکی دو ماه ادامه پیدا کند بقیه هم الحاق می‌کنند، اما همان موقع یکی از خبرنگارها استوری کرده بود که وسط پنجشیر است و شهر سقوط کرده!

این دوقطبی‌ها

روبه‌رویم نشسته توی کافه، ایرانی است، با همسری اهل بامیان، یک ایرانی افغانستانی دورگه زیر آن پیراهن بلند که نه، زیر آن سر سبزش زندگی می‌کند، می‌گوید یک عمر تلاش کردم که بچه‌های افغانستانی را از ایران برگردانم، آن دخترها را، آن پسرها را، حالا به چه امیدی بگویم برگردید؟ بروید کجا؟ بگویم بروید آنجایی که طالبان حکومت برای خودش ساخته؟ بروید جایی که دیگر شاپسته‌ای به ثمر نمی‌نشیند؟ بروید آنجایی که یک نفر اگر بخواهد به جایی برسد حتما باید طالب باشد؟ همه نخبه‌ها رفتند. از ترس طالبانی که بیست سال پیش دیده‌اند، خیلی‌ها فرار کردند، این مملکت چطور می‌خواهد اداره شود؟ زن‌هایی که درس خوانده‌اند چطور سرکار بروند؟
هی دو قطبی می‌کنند، طالبان و داعش! کو داعش؟! لیبرال و مسلمان! خیلی از آنها که رفته‌اند مسلمان متدین

بودند. می‌گویند دولت قبلی و طالبان! دولت قبلی فاسد بود، اینها هم فاسدند، می‌پرسم داعش نیست؟! مردم از رفتن آمریکا خوشحال نیستند؟! می‌گویند مردم حتما از رفتن آمریکایی‌ها خوشحال هستند، خیلی هم زیاد! اما آمریکا که همین طوری نمی‌رود، حتما یک جای پای اینجا برای خودش می‌گذارد. داعش هم هست اما ضعیف است. ارتش برای مقابله با آنها کافی بود، ضرباتی که ارتش به آنها زد طالبان نزد. حتی بعضی جاها اسناد همکاری جریان حقانی با داعش منتشر شد.

اینها را می‌گویند و من توی دلم می‌فکر می‌کنم که ارتشی که پشت مردمش را جلوی طالبان خالی کرده چه تضمینی داشت که جلوی داعش هم همین کار را نکند؟! فردا با آن همه سر بریده چه کار کنیم؟! اما ناراحت‌تر از این حرف‌هاست که اینها را بشنود. می‌گویم اگر همه اینها را طالبان تأمین کند، اگر زن‌ها به دانشگاه و سر کار بروند، اگر انتخابات باشد، اگر اوضاع آرام باشد طالبان خوب می‌شود؟ می‌گویند نه! طالبان باید بر اساس یک روش دیپلماتیک بالا می‌آمد، نه با زور اسلحه!

کلی حرف زدیم، از تظاهرات یک یا دوهزار نفری گفت، از مردمی که توی تظاهرات کتک خورده‌اند، از ناچیز بودن ۲۰۰۰ نفر در شهری پنج میلیونی گفتم، از این که توی تمام دنیا، از ایران و آمریکا و فرانسه و انگلستان، تظاهرکننده کتک می‌خورد، بازداشت می‌شود و برخورد می‌بیند. از این که فعلا این کنشگری مدنی تنها راه حل برای گرفتن امتیاز است گفت، از این گفتم که سازماندهی مهم‌تر از همین طور به خیابان آوردن است، خیلی حرف زدیم، بیشتر حرف‌های او مربوط به مسائل کلان سیاسی بود که توی این ظرف سرریز می‌کند.

من هیچ کدام را نمی‌خواهم

هر کسی که نزدیک ما می‌نشیند استنطاق می‌شود، آنقدر سوال پیچش می‌کنیم تا به حرف بیاید، مثل آن پسرکی که توی رستوران نشسته بود و با برداش حرف می‌زد، یکی می‌گفت



طرفدار آزادی است، یکی می‌گفت طرفدار امنیت! اما یکی بود که حرف جالبی داشت، می‌گفت طرفدار هیچ کدام نیست، می‌گفت نه آن آزادی آزادی بود نه این امنیت، امنیت است. می‌گفت انگار که شرت‌ترین بچه کلاس مبصر شود، می‌گفت طالبان خودش ناامنی می‌کرد، حالا که مستقر شده همه جا امن شده، پرسیدم دزدی و اختطاف کار طالب بوده؟! می‌گفت نه، این را قبول دارم که باند‌های مافیایی زیاد بودند و یک آدم مافیایی که با هشت نفر مسلح بیرون می‌آمد الان خودش با ماشین خودش می‌رود و می‌چرند، دیگر کسی دزدی نمی‌کند، قبول دارم که جاده‌ها امن شده، اما امنیت جاده‌ها را بعضی اوقات طالبان به هم می‌ریخت!

می‌گویند من این امنیت را دوست ندارم که از خانه بیرون بروم و توی خیابان آدم‌های مسلح برایم امنیت بیاورند، من آن ناامنی را هم دوست ندارم که دولت بی‌عرضه بود و طالبان برای اثبات آن بی‌عرضگی ناامنی‌ها را بیشتر می‌کرد، من افغانستان دیگری می‌خواهم، با امنیت و آزادی دیگری! اگر بخواهید بدانید اختطاف همان آدم ربایی است، بچه یا خود شخص را می‌دزدند و پول کلان طلب می‌کنند.

مرد چیچک

نظرعلی توی مبل فرو رفته و از خاطرات عاشقی‌اش می‌گوید. مثلا می‌گوید که عشق، زندگی را عوض می‌کند. تو وقتی عاشق می‌شوی خودت را مرتب می‌کنی، تمیز می‌کنی، لباس خوب می‌پوشی و درست حرف می‌زنی که به چشم مقبول بیایی، اما من که اصل بیگم را با نامزدش دیدم به سیرگرت روی آوردم. حالا قرار است با سهیلا ازدواج کنم، سهیلا را دوست دارم، اما هر وقت هر روزی دوباره اصل بیگم را ببینم حتما رنج خواهیم برد.

من از اینجای حرف‌ها‌ش را نشنیدم، داشتم به زنی فکر می‌کردم که قرار بود در آغوش‌اش بچه‌ها‌ش را تکان بدهد و امروز تحت سلطه مردی دیگر است! علی‌نظر بماند یا برود فرقی نمی‌کند، از این به بعد هر بار نام او را هم بشنود، یاد او بیفتد یا او را ببیند رنج می‌برد، اگر سه سال زودتر به پدرش گفته بود شاید هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد، شاید اگر بیشتر پافشاری می‌کرد، اما او حق دارد رنج ببرد. وطن هم نام یک زن است، نام زنی زیبا که مال هرکدام از ما زیباتر از دیگری است، وطن تنها زنی است که می‌توانی پای عشق‌اش تا ابد بمانی، اما نمی‌توانی او را با خود ببری، اگر بروی آنچه‌ی روی پیشانی‌ات می‌گذارد داغ یک بوسه است، بوسه‌ای که هنگام سجده بر پیشانی‌ات زده و جایش را هیچ چیز خوب نمی‌کند!

این یک قصه عاشقانه است، من دشمن طالبان نیستم، دوست‌شان هم نیستم، من مرد چیچکای روزنامه جام‌چم هستم که می‌آیم و قصه برایتان تعریف می‌کنم، بعد می‌روم و شما مرا از یاد خواهید برد، این قصه علی‌نظر است که می‌ماند، قصه آنها که معشوقه‌شان، وطن‌شان به مقصد آن دیگری درآمده و حالا در هرکجای دنیا که نامش را روی نقشه ببینند رنج می‌برند،